

چرا از مرگ می ترسیم ؟

<?xml encoding="UTF-8">

یکی از اندیشه هایی که همواره بشر را رنج داده است، اندیشه مرگ و پایان یافتن زندگی است. آدمی از خود می پرسد :چرا به دنیا آمده ایم و چرا می میریم؟ منظور از این ساختن و خراب کردن چیست؟ آیا این کار لغو و بیهوده نیست؟ منسوب به خیام است:

ترکیب پیاله ای که در هم پیوست *** بشکستن آن روا نمی دارد مست
چندین قد سرو نازنین و سر و دست *** از بهر چه ساخت وز برای چه شکست؟
جامی است که عقل آفرین می زندش *** صد بوسه ز مهر بر جبین می زندش
این کوزه گرد هم چنین جام لطیف *** می سازد و باز بر زمین می زندش
دارنده که ترکیب طبایع آراست *** از بهر چه افکند و را در کم و کاست؟
گر نیک آمد، شکستن از بهر چه بود؟ *** و نیک نیامد این صور، عیب که راست؟

ترس از مرگ و نگرانی از آن، مخصوص انسان است. حیوانات درباره مرگ، فکر نمی کنند. آنچه در حیوانات وجود دارد گزینه فرار از خطر و میل به حفظ حیات حاضر است. البته میل به بقا به معنای حفظ حیات موجود، لازمه اندیشه او را به خود مشغول می دارد، چیزی جدا از گزینه فرار از خطر است که عکس العملی است آتی و مبهم در هر حیوانی در مقابل خطرها. کودک انسان نیز پیش از آنکه آرزوی بقا به صورت یک اندیشه در او رشد کند به حکم گزینه فرار از خطر، از خطرات پرهیز می کند.

"نگرانی از مرگ" زاییده میل به خلود است و از آنجا که در نظامات طبیعت هیچ میلی گزاف و بیهوده نیست، می توان این میل را دلیلی بر بقای بشر پس از مرگ دانست. این که ما از فکر نیست شدن رنج می بریم خود دلیل است بر اینکه ما نیست نمی شویم. اگر ما مانند گل ها و گیاهان، زندگی موقت و محدود می داشتیم، آرزوی خلود به صورت یک میل اصیل در ما بوجود نمی آمد. وجود عطش دلیل وجود آب است. وجود هر میل و استعداد اصیل دیگر هم دلیل وجود کمالی است که استعداد و میل به سوی آن متوجه است. گویی هر استعداد، سابقه ای ذهنی و خاطره ای است از کمالی که باید به سوی آن شتافت. آرزو و نگرانی درباره خلود و جاودانگی که همواره انسان را به خود مشغول می دارد، تجلیات و تظاهرات نهاد و واقعیت نیستی ناپذیر انسان است. نمود این آرزوها و نگرانیها عینا مانند نمود رؤیاهاست که تجلی ملکات و مشهودات انسان در عالم بیداری است. آنچه در عالم رؤیا ظهور می کند تجلی حالتی است که قبلا در عالم بیداری در روح ما وارد شده و احیانا رسوخ کرده است و آنچه در عالم بیداری به صورت آرزوی خلود و جاودانگی در روح ما تجلی می کند که به هیچ وجه با زندگی موقت این جهان متجانس نیست، تجلی و تظاهر واقعیت جاودانی ماست که خواه ناخواه از "وحشت زندان سکندر" رهایی خواهد یافت و "رخت بر خواهد بست و تا ملک سلیمان خواهد رفت". مولوی این حقیقت را بسیار جالب بیان کرده آنجا که می گوید:

پیل باید تا چو خسبد اوستان *** خواب بیند خطه هندوستان
خر نبیند هیچ هندستان به خواب *** خر زهندستان نکرده است اغتراب
ذکر هندستان کند پیل از طلب *** پس مصور گردد آن ذکرش به شب

این گونه تصورات و اندیشه ها و آرزوها نشان دهنده آن حقیقتی است که حکما و عرفا آن را "غربت" یا "عدم
تجانس" انسان در این جهان خاکی خوانده اند.
اشکال مرگ از اینجا پیدا شده که آن را نیستی پنداشته اند و حال آنکه مرگ برای انسان نیستی نیست، تحول و
تطور است، غروب از یک نشئه و طلوع در نشئه دیگر است. به تعبیر دیگر، مرگ نیستی است ولی نه نیستی
مطلق بلکه نیستی نسبی، یعنی نیستی در یک نشئه و هستی در نشئه دیگر. انسان مرگ مطلق ندارد. مرگ، از
دست دادن یک حالت و بدست آوردن یک حالت دیگر است و مانند هر تحول دیگری فنای نسبی است. وقتی
خاک تبدیل به گیاه می شود، مرگ او رخ می دهد ولی مرگ مطلق نیست، خاک، شکل سابق و خواص پیشین
خود را از دست داده و دیگر آن تجلی و ظهوری را که در صورت جمادی داشت ندارد، ولی اگر از یک حالت و وضع
مرده است، در وضع و حالت دیگری زندگی یافته است. مولوی نیکو گفته است:

از جمادی مردم و نامی شدم *** وز نما مردم به حیوان سر زدم
مردم از حیوانی و آدم شدم *** پس چه ترسم کی زمردن کم شدم؟
جمله دیگر بمیرم از بشر *** تا بر آرم از ملائک بال و پر
وز ملک هم بایدم جستن ز جو *** کل شیء هالک الا وجهه